

تلسنگر بدبینی



کار را دیدی متوجه خواهی شد. این ۲۰ تومانی که واریز می‌کنید برای این است که ما مطمئن بشیم شما واقعا قصد همکاری دارید. با خودم فکر کردم و گفتم خب این ۲۰ هزار تومان برای من چیزی نیست، به ریسکش می‌ارزد. صبح روز بعد قبل از رفتن به مدرسه ۲۰ هزار تومان را به حساب خانم واریز کردم و دوباره تماس گرفتم. همان خانم جواب داد: «از اعتماد شما ممنون هستیم. به شما مژده بدهم که شرکت به خاطر اینکه حس نیتون رو نشون دادین تصمیم گرفته در بخش مدیریت مؤسسه شما را به عنوان رئیس بخش صادرات مشغول به کار کند. می‌تونید از همین فردا به شرکت بیاید و مشغول کار شوید.» گفتم: «من محصلم توی ساعتی که مدرسه میرم نمی‌تونم حضور داشته باشم.» خانم گفت: «مهم نیست. پست شما مدیریتی است. اصلاً ممکن است حضور فیزیکی لازم نباشد. یادتون باشه شما پست مهمی در بخش مدیریت یک مؤسسه اقتصادی، تجاری، صنعتی دارید. فردا شما فقط برای هماهنگی اولیه می‌آید و روزهای بعد آزاد هستید هر ساعت که خواستید رفت و آمد کنید.» از این خبر خیلی خوشحال شدم. در پست خودم نمی‌گنجیدم. گفتم: «خوبه؛ آدرستون رو بفرمایید. کجا باید بیایم؟» گفتم: «شما آدرس منزل بدهید ما خودمان ماشین میفرستیم در منزلتون.» گفتم: «خوبه، پس شرکت هر روز سرویس خصوصی هم برام میفرسته؟» خانم گفت: «نه؛ شرکت به خاطر هزینه زیاد راننده و ماشین و... سرویس حمل و نقل برای کارمندان ندارد.» گفتم: «پس چطور می‌تونم بیام؟ من فقط یک دوچرخه دارم. زشت نیست رئیس یک شرکت با دوچرخه بیاد سر کار؟» خانم گفت: «نه؛ ما مشکل شما را حل کردیم.» گفتم: «چطور می‌تونم بیام؟» خانم گفت: «مدرسه نه رفته بودم سر کار!»



روزی که سر کار رفتم



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

این خوش شانسی را به شما تبریک میگم. یک شغل پردرآمد و ماندگار. گفتم: «ممنونم از شما اما من چطور اعتماد کنم؟ لطفاً بگویید همکاری من چطوریه و اصلاً میشه توضیح بدین این کار چیه؟» خانم گفت: «شما مطمئن باشید وقتی با شرکت ما آشنا شدید حتماً خوشحال خواهید بود و نه تنها از اعتمادتون پیشمون نخواهید شد بلکه دیگر دوستانتان رو هم با ما همراه می‌کنید.» گفتم: «خب حالا این چه کاری هست؟» خانم گفت: «شما اول مبلغ ۲۰ هزار تومان به شماره حسابی که به شما میدیم بپردازید بعد اطلاعات تکمیلی را در اختیار شما می‌گذاریم.» گفتم: «چرا باید ۲۰ هزار تومان برای کاری که هنوز هیچ اطلاعی ازش ندارم بپردازم؟» خانم گفت: «کسی شما رو مجبور نکرده. این ۲۰ تومن ناقابل بهای شانس پولدار شدن شماست. اگه نمیخواهی مجبور نیستی.» و خواست قطع کند که من با عجله گفتم: «باشه قبوله، اما نگفتین برای یک نوجوان ۱۶-۱۵ ساله چه کاری هست؟» گفتم: «وقتی آمدی شرکت، محل و نوع

در ایستگاه مترو منتظر بودم تا قطار برسد. چیزی طول نکشید که قطار رسید و مسافران با عجله وارد واگن شدند. به محض ورود دنبال صندلی خالی گشتم که بنشینم اما جای خالی گیرم نیامد و ایستادم. فروشنده جوانی یک جعبه آدامس دستش بود و از مسافران تقاضای خریدن بسته آدامس می‌کرد؛ موقع باز کردن بسته آدامس تکه کوچک کاغذی توجهم را جلب کرد که روی آن شماره تلفن بود. زیر شماره تلفن نوشته شده بود: «اگر جوابی کار پر درآمد هستید با این شماره تماس بگیرید. روزانه دو ساعت کار با مزدی برابر یک ماه حقوق یک کارمند.» حس کنجکاوی مرا واداشت تا از این موضوع سر در بیاورم. با خودم گفتم بد نیست تماس بگیرم و بدانم این چه کاری است که روزانه با دو ساعت کار اندازه یک ماه حقوق دریافت می‌شود. این میزان مبلغ برای من که یک نوجوان ۱۶ ساله بودم خیلی وسوسه کننده بود. بعد از ظهر تلفن را برداشتم و با شماره‌ای که روی کاغذ نوشته شده بود، تماس گرفتم. خانم جوانی از پشت تلفن جواب داد: «بفرمایید؛ می‌دانم که دنبال کار می‌گردید شما را به خاطر این انتخاب تحسین میکنم. راه موفقیت را درست آمده‌اید. شما از همین حالا به عنوان کارمند شرکت ما انتخاب شده‌اید.

درس تاریخ
معلم: بگو ببینم در سال ۶۰۴ چه اتفاقی افتاد؟
دانش آموز: آقا اجازه، مولوی به دنیا آمد.
معلم: آفرین! خب حالا بگو ببینم در سال ۶۰۸، یعنی چهار سال بعد چه اتفاقی افتاد؟
دانش آموز: خب، معلوم است دیگر، مولوی چهار ساله شد!

بی خوابی
دکتر از بیماری که مشکل بی خوابی داشت، پرسید: خب، همان طور که گفته بودم، قبل از خوابیدن، اعداد را می‌شماری؟
بیمار: بله آقای دکتر. همین دیشب تا عدد ۱۲۴۲۵ شمردم و بعد از رختخواب آمد بیرون.
دکتر: یعنی چه؟ برای چه از رختخواب آمدی بیرون؟
بیمار: آخر صبح شده بود و باید به مدرسه می‌رفتم!

درس ریاضی
معلم به دانش آموز: من میخواهم یک میز داشته باشم. اگر برای آن سه متر چوب بخرم به قرار متری ۲۵۰۰ تومان و ۱۰۰۰۰ تومان هم بابت دستمزد به نجار بدهم، جمعاً چقدر باید هزینه کنم؟
دانش آموز: آقا، کارتان درست نیست. یک میز آماده بخرید بصره تر است.

قانون جنگل
روزی قبیلی با سرعت از جنگلی می‌گریختند! دلیلش را پرسیدند.
گفتند: شیر دستور داده تا گردن همه زرافه‌ها را بزنند! گفتند: تو چرا می‌ترسی؟! تو که قبیلی چرانگرانی؟! گفتند: بله میدانم که قبیل هستم، اما شیر این ماموریت را به الاغ واگذار کرده است!

ویژه کودکان

دقت و هوش

به نظر شما کدام شماره می‌تواند جایگزین علامت سوال باشد؟

داستان تصویری: فراموشکار

زیر این برگ‌ها باید باشد

ساعتم را گم کردم، میای کمکم کنی پیدایش کنیم؟

باشه میام حالا بگو کجا گم کردی؟

صبر کن حالا یادم آمد!

پیدا نشد؟

باید بگردم

نه هر چی گشتم پیدا نشد.

آه ببین فراموشکاری تو چقدر وقتمون را گرفت.

ببخشید دیگه حواسمو جمع می‌کنم

گذاشته بودم روی میز اتاقم.

فهمیدم ساعت کجاست؟

۱۰ ماهی پنهان شده در تصویر را پیدا کنید!

داستان تصویری: فراموشکار

زیر این برگ‌ها باید باشد

ساعتم را گم کردم، میای کمکم کنی پیدایش کنیم؟

باشه میام حالا بگو کجا گم کردی؟

صبر کن حالا یادم آمد!

پیدا نشد؟

باید بگردم

نه هر چی گشتم پیدا نشد.

آه ببین فراموشکاری تو چقدر وقتمون را گرفت.

ببخشید دیگه حواسمو جمع می‌کنم

گذاشته بودم روی میز اتاقم.

فهمیدم ساعت کجاست؟